

مبانی تاریخی و نظری سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا

ناصر خورشیدی^۱

محمدیوسفی جویباری^۲

سعید کریمی^۳

تاریخ دریافت: ۹۵/۰۵/۲۰

تاریخ پذیرش: ۹۶/۰۸/۲۲

چکیده

به صورت تاریخی ایالات متحده دو دوره کاملاً متفاوت را در عرصه سیاست خارجی خود تجربه کرده است؛ از زمان استقلال یعنی از سال ۱۷۷۶ تا آوریل ۱۹۱۷ منطق انزواگرایی بر سیاست خارجی این کشور حاکم بود. این دوره طولانی از انزواگرایی را می توان به انزواجویی محصور در چارچوب مرزهای آمریکا و همچنین انزواجویی قاره‌ای که از سال ۱۸۲۳ توسط جیمز مونروئه بر دستگاه دیپلماسی آمریکا حاکم شد، مورد تقسیم قرار داد. دوره دوم در سیاست خارجی این کشور به بین - الملل گرایی شهرت یافته که از سال ۱۹۱۷ تا به امروز تداوم داشته است. هدف ما در این پژوهش، بررسی تاریخی و همچنین بررسی بنیادهای تئوریک سنت بین الملل گرایانه ایالات متحده آمریکا در سیاست خارجی می باشد. در همین راستا به نظر می رسد، سنت بین الملل گرایدر سیاست خارجی آمریکا از جانب دو جریان اصلی و در عین حال متعارض در روابط بین الملل یعنی رویکردهای "حقوق محور" و نیز "قدرت محور" مورد پشتیبانی قرار گرفته است.

کلید واژه ها: انزواگرایی، ایالات متحده آمریکا، بین الملل گرایی، سیاست خارجی، رویکردهای حقوق

محور، رویکردهای قدرت محور.

^۱ کارشناسی ارشد دیپلماسی و سازمان های بین المللی وزارت امور خارجه khorshidi_mb@yahoo.com

^۲ استادیار، گروه تاریخ، واحد تبریز، دانشگاه آزاد اسلامی، تبریز، ایران sayehsar.yousefi@gmail.com

^۳ کارشناسی ارشد دیپلماسی و سازمان های بین المللی وزارت امور خارجه

مقدمه

بحث پیرامون سیاست خارجی یک کشور، ناگزیر پژوهشگر را بر آن وا می‌دارد تا آن را در پرتو فرایندهای تاریخی مورد بررسی و واکاوی قرار دهد. برای بررسی سیاست خارجی ایالات متحده امریکا نیز- که از یک کشور مستعمره‌ای به یک کشور قدرتمند در نظام بین‌الملل تغییر وضعیت داده- ناچاریم که از یک چنین قاعده کلی پیروی نماییم. این کشور دو دوره کاملاً متفاوت را در عرصه سیاست خارجی خود تجربه نموده است؛ از زمان استقلال تا اواخر جنگ جهانی اول، منطق انزوآگرایی بر سیاست خارجی ایالات متحده حاکم بود. این دوره طولانی از انزوآگرایی را می‌توان به انزوآجویی محصور در چارچوب مرزهای ایالات متحده و همچنین انزوآجویی قاره‌ای مورد تقسیم قرار داد. انزوآجویی محصور در چارچوب مرزهای ایالات متحده امریکا تا زمان به قدرت رسیدن جیمز مونروئه، از سوی دولتمردان و بنیان‌گذاران این کشور، بنا به دلایلی از جمله تقویت زیرساخت‌های اقتصادی و نیز تقویت صلح و ثبات و آزادی در داخل- که جزء اهداف اساسی شارعان قانون اساسی امریکا به شمار می‌رفتند- به عنوان منطق و پارادایم اصلی سیاست خارجی درآمد.

از سال ۱۸۲۳ و با روی کار آمدن رئیس‌جمهور مونروئه شاهد تغییراتی اساسی در منطق انزوآگرایی ایالات متحده هستیم که به فراخ‌تر و گسترده‌تر شدن این سنت انجامید. در واقع با برآورده شدن نیات شارعان قانون اساسی، جیمز مونروئه برآن شد تا منافع امریکا را نه در چارچوب مرزهای این کشور، بلکه در سطح قاره امریکا تعریف و جستجو نماید که تا سال ۱۹۱۷ یعنی سالی که رهبران این کشور تصمیم گرفتند وارد نخستین جنگ جهانی شوند، ادامه یافت. سال ۱۹۱۷ سالی سرنوشت ساز در تاریخ سیاست خارجی امریکا بود؛ در آوریل همین سال ویلسون رئیس‌جمهور آرمان‌گرای این کشور در پاسخ به تجاوزات مکرر زیر دریایی‌های آلمان به کشتی‌های مسافربری، ورود کشورش به نخستین جنگ جهانی را اعلام نمود. با این اقدام، وی عملاً سنت انزوآگرایی قاره‌ای مونروئه را منسوخ و به جای آن یک سیاست خارجی فعال را - که از آن در ادبیات روابط بین‌الملل به بین‌الملل‌گرایی نیز یاد می‌شود- بر دستگاه دیپلماسی امریکا حاکم ساخت. برای استمرار این منطق در سیاست خارجی امریکا، ویلسون مساعی فراوانی را به عمل آورد تا کشورش نیز به میثاق جامعه ملل که خود او پیشنهادش را داده بود، ملحق شود. لیکن آن چیزی که او مد نظرش بود به دلیل مخالفت‌های کنگره بی‌اعتبار و با پایان جنگ جهانی اول، انزوآطربی نیز مجدداً به سیاست خارجی امریکا بازگشت. با شروع جنگ جهانی دوم و به ویژه با حمله ژاپن به بندر پرل هاربور در دسامبر

۱۹۴۱، یک بار دیگر امریکاییان نسبت به مسائل بین‌المللی حساس شدند. از این تاریخ منطق انزوگرایی که چندان هم رعایت نمی شد به کلی در سیاست خارجی این کشور منسوخ و سنت بین‌الملل‌گرایی به صورت جدی تر و فعالانه‌تری از سوی دولتمردان کاخ سفید پی گرفته شد. در اینجا ذکر این نکته نیز ضروری است که سنت مزبور به دلیل بروز تنش و اختلاف میان دو متحد سابق (امریکا و شوروی) که شروع جنگی چهل و پنج ساله اما سرد را با خود به همراه آورد، با محدودیت‌هایی همراه بود که تا سال ۱۹۸۹ یعنی سالی که رهبران اتحاد جماهیر شوروی از رقابت با ایالات متحده آمریکا منصرف شدند، ادامه داشت.

با فروپاشی شوروی و پایان جنگ سرد، یک بار دیگر سنت بین‌الملل‌گرایی در سیاست خارجی ایالات متحده، تغییرات محسوس و چشمگیری را به خود دید؛ فروپاشی شوروی به نیم قرن تضاد شرق و غرب خاتمه، ایالات متحده را به جایگاه هژمونیک و نظام بین‌الملل را از حالت دو قطبی خارج و وارد مرحله ای تازه نمود که بسیاری آن را دورانی تک قطبی با ابرقدرتی ایالات متحده آمریکا نام نهاده‌اند. در این دوران تازه آغاز شده این کشور بر خلاف دوران جنگ سرد که سیاست‌ها و استراتژی‌هایش با اقدامات مقابله جویانه اتحاد جماهیر شوروی محدود می گشت، بدون آنکه از جانب قدرتی تحت فشار قرار گیرد، سیاست‌های بین‌الملل‌گرایی خود را تدوین و بدون هیچ گونه محدودیتی به مرحله اجرا در می آورد. از طرفی دارای چنان قدرتی شده که روسیه را که زمانی در کالبد شوروی، در سراسر دوران چهل و پنج ساله جنگ سرد سیاست‌ها و راهبردهایش را با ترفندها و روش‌های مختلفی محدود می ساخت، اینک در بسیاری از موارد (به ویژه در حمله به افغانستان که زمانی به منظور تحت تأثیر قراردادن سیاست‌های خاورمیانه‌ای آمریکا، به اشغال نیروهای روسی درآمد بود)، با سیاست‌ها و علایق استراتژیکی‌اش همراه ساخته است. گسترش ناتو به شرق و ایجاد پایگاه‌های نظامی در مناطقی که سابقاً تحت نفوذ شوروی بودند، دخالت در جنگ دوم خلیج فارس و خاتمه دادن به آن از طریق بیرون راندن نیروهای صدام حسین از کویت، دخالت در بحران کوزوو و بوسنی هرزی گوین، اشغال افغانستان و سپس عراق همه و همه اوج سیاست بین‌الملل‌گرایی نامحدود آمریکا را بعد از جنگ سرد به اثبات می رسانند.

بررسی تاریخی سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا از زمان استقلال تا به

امروز

ایالات متحده امریکا به منظور دستیابی به استقلال، جنگی داخلی را علیه استعمار انگلستان در پیش گرفت که استقلال این کشور را در سال ۱۷۷۶ به همراه داشت. از این تاریخ تا ششم آوریل سال ۱۹۱۷، انزواطلبی پارادایم حاکم بر سیاست خارجی امریکا بود. اشاره شد که انزواطلبی در تاریخ سیاست خارجی ایالات متحده، خود به دو دسته انزواجویی در چارچوب مرزهای این کشور و نیز انزواجویی قاره‌ای قابل تقسیم است. باید خاطر نشان ساخت، کشورهای تازه تأسیس یا آن دسته از کشورهایی که تازه به استقلال دست می‌یابند، معمولاً در عرصه سیاست خارجی و دیپلماسی سعی بر آن دارند تا از استراتژی انزواطلبی به منظور تقویت و استحکام زیرساخت‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی و فرهنگی استفاده نمایند. ایالات متحده نیز استثنایی بر این قاعده کلی نبود و بعد از حصول استقلال سیاسی، دولتمردان این کشور استراتژی انزواطلبی را چراغ راهنمای سیاست خارجی خود قرار دادند.

پاتریک کالاهان در کتاب منطق سیاست خارجی امریکا، هفت ایده را برای استراتژی انزواطلبی مطرح می‌سازد که از آن جمله اند: رسیدن به سطح مناسبی از آزادی، استقلال، امنیت، صلح، حاکمیت سیاست یک‌جانبه‌گرایی در سیاست خارجی، قبول حداقلی از تعهدات در خارج و در نتیجه به حداقل رساندن جنگ با دیگر ملل.^۱ در واقع کشورهای تازه استقلال یافته به دلیل آنکه قادر به برآورده ساختن خواست‌ها و تقاضاهای شهروندان و نیز تعهدات بین‌المللی به طور همزمان نیستند، ترجیح می‌دهند جهت‌گیری انزواطلبی را در عرصه سیاست خارجی خود برگزینند. بنیان‌گذاران ایالات متحده امریکا نیز با آگاهی از این مطلب، از همان آغاز و بدو تأسیس کشورشان، به منظور دور ماندن از فشارهای بیرونی و نپذیرفتن تعهدات خارجی و دستیابی به آرمان‌های مندرج در قانون اساسی، به اتفاق خواهان اتخاذ استراتژی انزواگرایی در عرصه سیاست خارجی شدند. با این وجود سیاست انزواگرایی محصور در چارچوب مرزهای ایالات متحده امریکا قرار نگرفت و با روی کار آمدن مونروئه در سال ۱۸۲۳ این سیاست نیز تغییراتی اساسی را به خود دید. در این سال مونروئه برآن شد که با فاصله گرفتن از مناقشات جاری اروپا، ایالات متحده را از توطئه‌ها برکنار دارد. وی در پیامی به کنگره اعلام داشت که نیمکره غربی از تعدی و تجاوز اروپا برکنار می‌ماند. ما مرهون روابط حسنه و مودت‌آمیز موجود میان ایالات متحده و کشورهای اروپایی بوده و اعلام می‌داریم که هر کوششی از جانب آن‌ها برای توسعه نفوذشان بر بخشی از این قاره را به عنوان امری خطرناک نسبت به صلح و امنیت خودمان تلقی خواهیم کرد. این چیزی است که بعداً به عنوان دکترین مونروئه شهرت یافت.^۲ با دکترین مونروئه و مخالفت امریکا با استعمار اروپایی در قاره امریکا، تنها کشوری که

از این پس در منطقه ادعا داشت ایالات متحده بود. از اینرو، ابتدا تگزاس که در سال ۱۸۴۵ از مکزیک مستقل شده بود و سپس آراکان که در سال ۱۸۴۶ از انگلستان رها شده بود، ضمیمه آمریکا شد. همچنین در سال ۱۸۲۳ آنچه اکنون کالیفرنیا، نوادا، آریزونا و بخش هایی از یوتا و کلرادو است، ضمیمه این کشور شدند. به این ترتیب ۵۰۰ هزار مایل [ایالات متحده] به سرزمین های خود اضافه نمود.^۳

به هر حال در چارچوب سنت انزوآگرایی قاره‌ای، ایالات متحده دیگر تاب و تحمل کشورهای استعمارگر اروپایی همچون انگلستان و اسپانیا را نداشت. از همین روی به اسپانیا بزرگترین استعمارگر قاره آمریکا در سال ۱۸۹۸ اعلان جنگ داد و توانست این امپراتوری بزرگ را به زانو در آورده. با پیروزی در جنگ کوچک اما با شکوه علیه اسپانیا، ایالات متحده به هدف بسیار مهم حکم‌فرمایی بر کوبا رسید. همچنین به صورت قدرتی امپراتوری درآمد. فیلیپین سرزمینی مستعمره در اقیانوس آرام بود، همراه با هائیتی که در سال ۱۸۹۸ به صورت سرزمین ایالات متحده درآمد بود. پورتوریکو و گوام نیز به امپراتوری جدید ملحق گشتند. ایالات متحده به ناگهان تبدیل به قدرتی بزرگ شد. لذا جنگ اسپانیا - آمریکا را به طور خاص می‌توان به عنوان نقطه عطفی در سیاست خارجی آمریکا قلمداد کرد.^۴ جنگ با اسپانیا و اخراج آن کشور از منطقه علاوه بر مزیت های فوق، استثنایی در تاریخ سیاست خارجی ایالات متحده محسوب می‌شود؛ چرا که با پیروزی بر این کشور، دولتمردان ایالات متحده آمریکا قادر شدند، مقدمات یک سیاست خارجی فعال را در عرصه روابط بین‌المللی فراهم آورند. جنگ جهانی اول و ورود ایالات متحده آمریکا در آوریل سال ۱۹۱۷ به این جنگ، به این امر کمک قابل توجهی نمود تا علاوه بر قاره آمریکا، تحولات اروپا و سایر قاره‌ها را نیز مورد لحاظ قرار دهد. برخلاف منطق انزوآطلبی، سنت بین‌الملل‌گرایی درصدد قبول تعهدات در خارج به منظور درگیر شدن در مسائل دیگر کشورها و به تبع آن امور بین‌المللی و سیاستهای جهانی است. معمولاً کشورهایی که توان پرداختن توأمان به مسائل داخلی و خارجی خودشان را دارند، سنت بین‌الملل‌گرایی را رهنامه و دکترین سیاست خارجی خود قرار می‌دهند. قدرت و توانایی در عرصه های مختلف سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی بنیادهای چنین سیاستی را تشکیل می‌دهند. رهبران ایالات متحده آمریکا نیز با این پیش‌فرض که توانسته اند بر بسیاری از مشکلات و مصائب داخلی اشان در طی دو قرن حاکمیت سنت انزوآگرایی غلبه و به درجه‌ای از امنیت و رفاه نائل آیند، در آستانه قرن

بیستم از سیاست سنتی خودشان فاصله و به تدریج مقدمات یک سیاست خارجی فعال و اثرگذار در مسائل بین‌المللی و جهانی را در پیش بگیرند.

سال ۱۹۱۷ سالی سرنوشت ساز در تاریخ سیاست خارجی امریکا بود؛ در آوریل همین سال ویلسون رئیس‌جمهور آرمان‌گرای این کشور در پاسخ به تجاوزات مکرر زیر دریایی‌های آلمان به کشتی‌های مسافربری، ورود کشورش به نخستین جنگ جهانی را اعلام نمود. با این اقدام، وی عملاً سنت انزوآگرایی قاره‌ای مونروئه را منسوخ و به جای آن یک سیاست خارجی فعال را - که از آن در ادبیات روابط بین‌الملل به بین‌الملل‌گرایی نیز یاد می‌شود- بر دستگاه دیپلماسی امریکا حاکم ساخت. بدون شک اعلام ورود امریکا به جنگ در آوریل ۱۹۱۷ امید پیروزی متفقین را تقویت می‌کرد، ولی آثار آن احتیاج به یک مهلت یک ساله داشت؛ زیرا امریکا هیچ ارتشی در اختیار نداشت و می‌بایست پس از ایجاد، آن را روانه جنگ می‌کرد. اولین واحدهای امریکائی در پائیز ۱۹۱۷ وارد اروپا شدند و ورود مؤثر آنها نیز از تابستان ۱۹۱۸ شروع شد.^۵ به هر حال با ورود ایالات متحده امریکا به جنگ، امیدواری متفقین بیشتر و از این‌رو توانستند در جبهه‌های مختلف بر دولت‌های محور فائق آمده و به جنگی که حدود چهار سال بر قاره اروپا سایه افکنده بود، خاتمه بخشند. با پایان یافتن جنگ، کنفرانس صلحی نیز در پاریس تشکیل شد که اولین دستور جلسه‌اش حل مسالمت‌آمیز مناقشات بین کشورها بود.^۶ کنفرانس مزبور فرصتی استثنایی برای ویلسون محسوب می‌شد تا اصول چهارده‌گانه خود را که در هشتم ژانویه ۱۹۱۸ به منظور مدیریت صلح آمیز روابط بین‌المللی تهیه کرده بود، پیاده نماید. مهمترین اصل از اصول چهارده‌گانه وی تشکیل جامعه‌ای از ملت‌های مستقلی بود که دولت‌ها از این پس می‌بایست در چارچوب آن، روابط خودشان را تنظیم می‌نمودند. بدین ترتیب جامعه‌ای که مد نظر او بود در ده ژانویه ۱۹۲۰ رسماً با چهل و نه عضو تشکیل شد و مقرر گردید که از طریق تشکیل جلسات و دوره‌های معین و اقدامات مشترک به اجرای پیمان‌ها و برنامه‌های صلح منعقد شده بعد از جنگ جهانی اول بپردازد.^۷ ویلسون نیز مصرانه خواهان آن بود که ایالات متحده به میثاق جامعه ملل که خود او پیشنهادش را داده بود پیوسته و برای همیشه از سیاست انزوآگرایی که نزدیک به دو قرن جهت‌گیری این کشور را در عرصه بین‌المللی تعیین می‌نمود، خداحافظی نماید.

اعتقاد ویلسون بر این بود که امریکا باید نقشی در خور یک قدرت بزرگ ایفا نموده و در چارچوب اعلامیه چهارده ماده‌ای ضامن صلح در جهان باشد. در حالی که بسیاری از امریکائیه‌ها معتقد بودند این سیاست بین‌المللی متضمن این خطر است که امریکا را درگیر مسائل جدیدی سازد. چنین بود که از

همان سال‌های آخر جنگ، اوضاع موافق جمهوری خواهان بود که در انتخابات ۱۹۱۸ سنا هم حائز اکثریت شده بودند و این خود زنگ خطری برای دموکرات‌ها بود. در سال بعد هم کنگره از تصویب معاهدات ورسای سرباز زد و در واقع به سیاست خارجی ویلسون [بین‌الملل‌گرایی] رأی منفی داد و بالأخره در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۲۰ مردم با اکثریت قاطعی به نامزد جمهوری خواهان «هاردینگ» که با شعارهای، اول آمریکا و بازگشت به وضع عادی وارد صحنه شده بود، رأی دادند^۸ بدین ترتیب آن چیزی که ویلسون مد نظر قرار داده بود به دلیل مخالفت‌های کنگره محقق نشد و با پایان جنگ جهانی اول انزوآطلیبی که چندان هم در نزد رهبران این کشور رعایت نمی‌شد، مجدداً به سیاست خارجی آمریکا بازگشت. باید چنین عنوان داشت که دستورالعمل‌های اخلاقی و هنجاری ویلسون به قدری بر اعتبار و منزلت آمریکا افزوده بود که حتی اگر تصمیم بر بازگشت به سنت گذشته نیز گرفته می‌شد، افکار عمومی جهانیان دیگر چنین اجازه‌ای را به دولت‌مردان آمریکا نمی‌داد. از طرفی هر کجا صلح و ثبات و امنیت جهان در میان می‌بود نقش و جایگاه این کشور محال بود که از سوی قدرت‌های بزرگ اروپایی نادیده گرفته شود. نمونه‌ای از آن را می‌توان در دعوت بریان وزیر امور خارجه وقت فرانسه از کلوگ همتای آمریکایی خود در سال ۱۹۲۸ برای بستن معاهده‌ای که متقابلاً متوسل شدن به جنگ را به عنوان یک حربه سیاسی مطرود اعلام دارند، مشاهده نمود.^۹ همچنین ایجاد برنامه داوز در سال ۱۹۲۴ که از طریق آن میانجیگری آمریکا در جریان پرداخت خسارت جنگی از سوی آلمان مورد قبول پوانکاره [رئیس جمهور سابق فرانسه] قرار گرفت و سپس برنامه یونگ.^{۱۰} جملگی نشان از افزایش اعتبار ایالات متحده آمریکا بعد از جنگ جهانی اول را داشتند که مانع از رعایت اصل انزوآجویی در نزد رهبران این کشور می‌گردید. به هر حال سیاست مزبور یعنی عدم توجه و حساسیت کامل نسبت به مسائل خارج از قاره آمریکا دیری نپایید که با حمله هیتلر به لهستان در روز اول سپتامبر سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ جهانی دوم، دستخوش تغییر و دگرگونی گردید. هیتلر که سودای تأسیس یک امپراتوری بزرگ را در سر می‌پروراند سعی داشت بر کل اروپا مسلط شود. لیکن از آنجایی که ایالات متحده آمریکا از تسلط یک کشور و قدرت اروپایی بر کل یا بخش‌هایی از این قاره احساس ناامنی می‌نمود و نیز به دلایلی از جمله، حمله ژاپن به بندر پلر هاربور در دسامبر ۱۹۴۱، دولت‌مردان آمریکا را ناگزیر از ورود به جنگی دیگر ساخت.

شروع جنگ جهانی دوم در سپتامبر سال ۱۹۳۹ بار دیگر ایالات متحده را نسبت به مسائل بین‌المللی و جهانی حساس تر نمود. بسیاری نظر بر این دارند که مخالفت کنگره با طرح ویلسون و

عدم پیوستن امریکا به جامعه ملل، ضعف مفراطی را بر این نهاد تازه تأسیس بین‌المللی مستولی نمود که در نهایت عدم توانایی جامعه را برای جلوگیری از جنگی دیگر در میان ملت‌های جهان، به همراه داشت. برای جبران آن کوتاهی بزرگ و قصور تاریخی، امریکائیان درصدد برآمدند تا یک بار دیگر به همان سیاست‌های دوران جنگ جهانی اول که ویلسون بر آن اصرار می‌ورزید، برگردند یعنی تشکیل جامعه ای از دولت‌ها به سبک و سیاق جامعه ملل منتها با صلابت تر و قوی تر از آن. بذر چنین تفکری در اعلامیه آتلانتیک در چهارده اوت ۱۹۴۱ توسط روزولت و چرچیل نخست وزیر انگلیس کاشته شد. از این تاریخ منطق انزوآگرایی بی‌اعتبار و سنت بین‌الملل‌گرایی به صورت جدی‌تر و فعالانه‌تری نسبت به قبل از سوی رهبران ایالات متحده امریکا پی‌گرفته شد. اما وقوع جنگ سرد و چالش جدی و اساسی میان متحدان سابق (آمریکا و شوروی)، سیاست بین‌الملل‌گرایی این کشور را با محدودیت‌هایی مواجه نمود. در واقع نیروهای آلمانی که اکثر سرزمین‌های اروپای شرقی را به تصرف خود درآورده بودند پس از پایان جنگ، ارتش سرخ تمام مناطق اشغالی در این سرزمین را در دست گرفت. روسیه بدین ترتیب اروپای شرقی را تحت کنترل خود درآورد، این امر "اتحاد بزرگ" را متلاشی و باعث شروع جنگ سرد شد.^{۱۱}

جهان از این پس به دو اردوگاه متخاصم شرق و غرب تقسیم شد. خط این تقسیم از وسط اروپا و از قلب آلمان می‌گذشت، پیمان‌ها و سازمان‌هایی که در درون هر یک از این دو اردوگاه به وجود آمد، سبب شد تا این تقسیم به صورت نهادینه درآید؛ روابط اقتصادی جهان غرب در قالب طرح مارشال و سپس اتحاد نظامی این اردوگاه در قالب ناتو، جهان متشکل و منسجم سرمایه‌داری را در مقابل کمکون و پیمان ورشو در جهان شرق قرار می‌داد.^{۱۲} چنین اقدامات مقابله جویانه‌ای برای شوروی که دارای توان اقتصادی و مالی ضعیفی نسبت به ایالات متحده امریکا بود، توأم با هزینه‌های فراوانی شد که در نهایت فروپاشی و تجزیه این امپراتوری بزرگ را سبب گردید. فروپاشی این کشور به نیم قرن تضاد شرق و غرب خاتمه، ایالات متحده را به جایگاه هژمونیک و نظام بین‌الملل را از حالت دو قطبی خارج و وارد مرحله تازه ای نمود. بسیاری این مرحله را دوران «تک قطبی با ابرقدرتی ایالات متحده امریکا» نام نهاده‌اند. در این دوران تازه آغاز شده، ایالات متحده بی‌آنکه از جانب قدرتی تحت فشار قرار گیرد و بدون هیچ‌گونه محدودیت ساختاری، سیاست‌ها و استراتژی‌های مورد نظر خود را تدوین و به مرحله اجرا درمی‌آورد. از طرفی دارای چنان قدرتی شده که روسیه را که زمانی در کالبد شوروی، در سراسر دوران چهل و پنج‌ساله جنگ سرد، سیاست‌ها و راهبردهایش را با ترفندها و

روش‌های مختلفی محدود می‌ساخت، اینک در بسیاری از موارد (به ویژه در حمله به افغانستان که زمانی به منظور تحت تأثیر قراردادن سیاست‌های خاورمیانه‌ای آمریکا، به اشغال نیروهای روسی درآمده بود)، با سیاست‌ها و علایق استراتژیکی خود همراه ساخته است. گسترش ناتو به شرق و ایجاد پایگاه‌های نظامی در مناطقی که سابقاً تحت نفوذ شوروی بودند، دخالت در جنگ دوم خلیج فارس و خاتمه دادن به آن از طریق بیرون راندن نیروهای صدام حسین از کویت، دخالت در بحران کوزوو و بوسنی هرزی گوین، اشغال افغانستان و سپس عراق، همه و همه اوج سیاست بین‌الملل‌گرایی نا محدود آمریکا را بعد از جنگ سرد به اثبات می‌رسانند.

مبانی نظری سنت بین‌الملل‌گرایی در سیاست خارجی آمریکا

۱. رویکردهای حقوقی و سیاست خارجی ایالات متحده

با وجود آنکه نظریه پردازان روابط بین‌الملل تقسیم بندی‌های متفاوتی از نظریه های موجود در روابط بین‌الملل به عمل آورده‌اند، اما در یک دسته بندی کلی می توان جریان‌های اصلی در روابط بین‌الملل را به دو دسته حقوقی- هنجاری و نیز سیاسی یا قدرت محور مورد تقسیم قرار داد. با پیروی از این تقسیم بندی می توان رویکردهایی نظیر انترناسیونالیسم لیبرال، آرمان گرایی و نهادگرایی لیبرال را در زمره رهیافت‌های حقوقی و نیز رویکردهای واقع‌گرای و نواقع‌گرای در روابط بین‌الملل را زیر عنوان رویکردهای سیاسی و قدرت محور قرار داد. به رغم تفاوت‌های بسیار میان انترناسیونالیسم لیبرال، آرمان‌گرایی و نهادگرایی لیبرال جملگی در یک نقطه با هم اشتراک نظر اساسی دارند و آن اینکه می توان از طریق حاکم کردن حکومت قانون بر آشوب‌زدگی موجود در عرصه بین‌المللی به میزان قابل توجهی فائق آمد. بطور کلی از آنجا که پی‌گیری مداوم اصول و هنجارهای بین‌المللی تنها از طریق ایجاد و گسترش نهادهای بین‌المللی امکان پذیر است، از اینرو می توان ظهور نهادهایی چون جامعه ملل و سازمان ملل متحد را مستقیماً مدیون تفکرات مزبور در روابط بین‌الملل دانست.^{۱۳} انترناسیونالیست‌های لیبرال، آرمان‌گرایان و نهادگرایان لیبرال فرض را بر این قرار داده‌اند که منافع همه کشورها به هم پیوسته و وابسته بوده و اینکه همه آن‌ها می‌بایستی درصدد تأمین مصالح مشترک بشری به جای منافع ملی و زودگذر باشند. این گروه از نظریه پردازان روابط بین‌الملل معتقدند که سیاست خارجی در امتداد سیاست داخلی بوده و بدین اعتبار نیز می‌توان مسائل اخلاقی و هنجاری را نیز بر سیاست خارجی کشورها تسری داد. با بررسی منابع موجود در رابطه با سیاست خارجی آمریکا، تنها دوره‌ای را که می‌توان به وضوح حاکمیت ارزش‌های لیبرالیستی را در آن مشاهده

نمود، دوره‌ای است که ویلسون رئیس جمهور اخلاق‌گرای امریکا، سیاست خارجی این کشور را هدایت و رهبری می‌کرد. در واقع آنچه که رویکردهای لیبرال و حقوق محور روابط بین‌الملل مدنظر قرار می‌دهند و اجرای آن‌ها را برای کاهش آشوب زدگی نظام بین‌المللی ضروری می‌دانند، همان اصول و مواردی هستند که ویلسون در قالب اصول چهارده‌گانه خود، برای مدیریت جامعه بین‌المللی پس از جنگ، سخت بر پیاده و اجرایی شدن آن‌ها پای می‌فشرد. وی با مبنا قرار دادن اصول مندرج در این نظریات از جمله اشاعه نهادهای دموکراتیک در سطح جهان، حاکم شدن سیستم امنیت دسته جمعی به جای سیستم موازنه قوا، قائل شدن حق تعیین سرنوشت برای همه ملت‌ها و... سخت در تلاش بود تا نه تنها روابط بین‌المللی را بر پایه نفی خشونت و خودخواهی دولت‌ها و توسعه همکاری و سازمان بین‌المللی و اخلاق استوار سازد.^{۱۴} بلکه چهره‌ای از ایالات متحده امریکا به جهانیان عرضه نماید که آئینه‌ای از جامعه داخلی آن کشور باشد. در واقع سنتی که با ویلسون در سیاست خارجی ایالات متحده امریکا شروع شده بود سنتی بود، اخلاقی که هدف محوری‌اش توسعه و نضج ارزش‌های انسانی و دموکراتیک بود. سنتی که چندان دوام نیاورد و با شروع جنگ جهانی دوم در سیاست خارجی ایالات متحده امریکا از رونق افتاد.

۲. رویکردهای مبتنی بر قدرت و سیاست خارجی فعال ایالات متحده

۱،۲. از سال ۱۹۳۹ تا پایان جنگ سرد

همان‌گونه که در سطور گذشته ذکر آن رفت، رویکردهای سیاسی یا بطور کلی رویکردهای مبتنی بر قدرت بیش از همه مربوط به نظریه‌های واقع‌گرایی در روابط بین‌الملل اعم از کلاسیک و ساختاری می‌شوند. این دو رویکرد سیاسی (واقع‌گرایی کلاسیک و ساختاری) به رغم تفاوت‌های گسترده، دارای اشتراک نظر بسیاری در خصوص مسائل مربوط به امور بین‌المللی‌اند. قدرت محوری و بی‌اعتنایی نسبت به مسائل اخلاقی و هنجاری در سیاست بین‌الملل از جمله اصول و مواردی هستند که فصل مشترک میان نظریه پردازان واقع‌گرایی اعم از ساختاری و کلاسیک را تشکیل می‌دهند. اینان که به نظریه‌پردازان بدبین در روابط بین‌الملل شهرت دارند، در تلاشند اصول اخلاقی و هنجاری را که صرفاً در حوزه‌های داخلی کشورها کاربرد دارند، از سیاست خارجی آنان منتزع سازند. آنان در توصیف سیاست بین‌الملل این فرض اساسی را پیش می‌کشند که نظام بین‌الملل فاقد اقتدار مرکزی و قدرت فائده بوده و کشورها و بازیگران سیاسی بین‌المللی نیز چاره‌ای جز این ندارند که رفتارهای خود را منطبق با این اصول تنظیم نمایند. وجود همین ویژگی کشورها را در وضعیتی قرار داده که به جای

توجه به هنجارها و قواعد بین‌المللی در تنظیم مسالمت آمیز روابط بین‌الملل در پی افزایش قدرت و توان نظامی خودشان بر بیایند؛ چرا که به عقیده آنان ارتباطی مستقیم میان افزایش قدرت و منافع ملی وجود دارد. در واقع هر اندازه کشورها از قدرت و توانایی بیشتری برخوردار باشند به همان اندازه نیز قادر خواهند بود منفعت بیشتری را در عرصه بین‌المللی کسب کنند. واقع‌گرایان ارزش‌ها و هنجارهایی همچون احترام به حقوق بشر، آزادی و جز اینها را مربوط به سیاست داخلی کشورها دانسته و معتقدند پی‌گیری این اصول در نظام بین‌المللی که حالت آشوب زده و آنارشیک دارد از جانب هر دولتی کاری عبث و بیهوده است. از سال ۱۹۳۹ تاکنون نظریه پردازان بزرگ و سیاست‌گذاران، دنیا را از پشت عینک رئالیسم نگاه می‌کنند. دست‌والعمل‌هایی که این نظریه پیشنهاد می‌کند به ویژه برای ایالات متحده آمریکا مناسب بود تا تبدیل به هژمونی جهانی گردد. رئالیسم به رهبران ایالات متحده آموخت تا به جای ایدئولوژی بر منافع تمرکز داشته و صلح را از این طریق دنبال کنند.^{۱۵} در واقع از این تاریخ است که مقولاتی نظیر «منافع ملی» و «قدرت ملی» جای اصول اخلاقی و هنجارهای بین‌المللی که ویلسون در قالب سیاست بین‌الملل‌گرایی آرمانی دنبال می‌نمود، اشغال کردند.

به دنبال پایان جنگ جهانی دوم، برای رهبران آمریکا پرواضح گشت که صحنه جهانی به شدت متفاوت گشته است. برای اولین بار شوروی به مطرح‌ترین بازیگر جهانی تبدیل شد و در صدد اشاعه ارزش‌های کمونیسم که از نقطه نظر رهبران این کشور معیار منافع ملی بودند، برآمد. «سیاست سد نفوذ» به وسیله آمریکا در واقع واکنشی به قدرتمندی شوروی بعد از اضمحلال نظام چندقطبی بود. آمریکا در راستای ایجاد «صلح نظامی» تدوین سیاست سد نفوذ شوروی را مطلوب‌ترین شیوه تشخیص داد.^{۱۶} به منظور پیاده‌سازی این سیاست دولت ترومن در تاریخ دوازده مارس ۱۹۴۷ طی نطقی از کنگره خواست تا به کشورهایی که از سوی کمونیسم تهدید می‌شدند، کمک شود. یونان و ترکیه در صدر فهرست‌های طرح ترومن قرار داشتند و برای یونان و ترکیه تقاضای کمک فوری کرد. سپس دلایل خود را بیان داشت: «اعتقاد من این است که سیاست ایالات متحده باید در جهت حمایت از مردم آزادی باشد که یا در حال مبارزه با اقلیت‌های مسلح‌اند یا تحت حاکمیت فشارهای خارجی قرار دارند». بیانیه مزبور همه مسائل را در برمی‌گرفت. ترومن در یک جمله سیاست خارجی آمریکا را تا سی سال بعد توصیف کرد. هر زمان و هر کجا که یک دولت ضد کمونیست از طرق مختلفی چون یاغیان بومی، یا دخالت خارجی و یا حتی فشار دیپلماتیک (مانند ترکیه) مورد تهدید قرار

می‌گرفت، ایالات متحده با کمک‌های اقتصادی، سیاسی و مهم‌تر از همه با کمک نظامی خود آن را تأمین می‌کرد. «دکترین ترومن» راه را برای هر انقلابی سد می‌کرد. دولت یونان یا هر دولت دیکتاتوری دیگر برای گرفتن کمک از آمریکا فقط لازم بود ادعا کند که مخالفانش کمونیست هستند.^{۱۷} این استراتژی که در راستای «سیاست توازن قوا» قرار داشت از سوی ژنرال آیزنهاور و سایر رؤسای جمهور آمریکا به طرق مختلف پی گرفته شد. ایالات متحده آمریکا در راستای این سیاست هر جنبش و حرکتی را هرچند عادلانه و انسانی در صورتی که مخل تداوم سیاست توازن می‌یافت برای منافع خود نامطلوب می‌دید و با آن به شدت هرچه تمام تر مخالفت می‌کرد، سیاست توازن قوا به جهت اینکه عدم فرصت دهی به شوروی را برای توسعه طلبی و گسترش حیطه نفوذ ضروری می‌یافت دنباله‌روی از یک درک ژئوپلیتیک از جهان را بدون کوچک‌ترین تردیدی یک الزام می‌یافت. در راستای این سیاست بود که آمریکا از هر رژیمی که مخالف شوروی بود، بدون توجه به ماهیت ارزشی آن رژیم حمایت می‌کرد و با هر اقدام انقلابی مخالفت می‌کرد.^{۱۸} مخالفت و سرکوب نهضت‌های ملی گرای شکل گرفته در خاورمیانه نظیر جنبش ملی دکتر محمد مصدق، مخالفت و مقابله با انقلاب اسلامی ایران، حمایت از رژیم‌های غیرمسئول و دیکتاتور در منطقه خاورمیانه نظیر عربستان، در راستای چنین سیاستی قابل توجیه و ارزیابی می‌باشند.

موارد فوق‌الذکر نشان دهنده چرخشی اساسی در سیاست بین‌الملل‌گرایی ایالات متحده آمریکا می‌باشند؛ «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» که روزی ویلسون در قالب اصول چهارده‌گانه خود آن را پایه و اساس سیاست بین‌الملل‌گرایی قرار داده بود در رقابت با شوروی توسط جانشینان وی به دست فراموشی سپرده شد؛ برای مثال نهضت ملی کردن صنعت نفت و پی‌گیری و اجرای یک سیاست خارجی مستقل در قالب «استراتژی موازنه منفی» توسط دکتر محمد مصدق و مقابله و سرکوب این جنبش در بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ مصداق بارزی از نقض حق تعیین سرنوشت توسط رهبران ایالات متحده آمریکا بود.

۲.۲. از سال ۱۹۸۹ تا وقوع حوادث یازده سپتامبر در سال ۲۰۰۱

با فروپاشی شوروی و پایان جنگ سرد، ایالات متحده آمریکا مجدداً بر وسعت تعریف خود از جایگاه، منافع و اهداف خود افزوده است. جورج بوش (پدر) طی بیانیه‌ای که در ژوئیه ۱۹۹۱ در کنگره این کشور ایراد کرد، ضمن رد انزواگرایی به عنوان یکی از راهبردهای ارائه شده در سیاست خارجی ایالات متحده گفت: «ما ایالات متحده، رهبر غرب هستیم که به رهبر جهان تبدیل شده است».

همچنین در گزارش سال ۱۹۹۱ استراتژی امنیت ملی ایالات متحده از سوی دولت بوش چنین تعریف شد: «تلاش برای شکل گیری نظام بین الملل براساس ارزش‌ها و آرمان‌های ایالات متحده است؛ زیرا الگوها و اصول ثابت پیشین در حال فروپاشی است».^{۱۹} در واقع به موازات پایان جنگ سرد در سال ۱۹۸۹ و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱، جرج بوش (پدر) برای دنیای پس از جنگ سرد نظم جدیدی را تنظیم ساخته بود که به «دکترین نظم نوین جهانی» وی نیز شهرت دارد. در قالب این دکترین وی دنیای پس از جنگ سرد را متفاوت تر از قبل توصیف می کند، جهانی که در آن ملت‌ها، مسئولیت‌های متناسبی برای آزادی و قانون خواهند داشت، جهانی که در آن حقوق ضعیفان عمیقاً مورد احترام قرار می‌گیرد.^{۲۰}

دکترین نظم نوین جهانی جرج بوش پدر با چنان درون مایه‌ای تنظیم شده بود که بسیاری شروع دورانی تازه و نو را در سیاست جهانی با محوریت ایالات متحده آمریکا نوید می دادند. سیاست بین‌الملل‌گرایی جدید آمریکا از بسیاری جهات شبیه به آن سیاستی بود که ویلسون در سیاست خارجی این کشور حاکم ساخته بود ولی آنچه در صحنه عمل اتفاق افتاد با آن چیزی که در ظاهر قضیه وجود داشت به کلی فرق می کرد. در چارچوب این دکترین منافع ملی آمریکا آنچنان وسیع و گسترده تعریف شده بود که رهبران این کشور را خواسته یا ناخواسته نسبت به تمامی تحولات و وقایعی که در اقصاء نقاط جهان به وقوع می پیوست حساس می نمود. توجیه رهبران ایالات متحده آمریکا آن بود که با فروپاشی شوروی، کشورشان به موقعیت هژمونیک دست یافته و بنابراین ضروری است تا در حد و اندازه‌های یک ابرقدرت اهداف و منافع ملی آمریکا را پیش برد. از آنجا که اعلام رهبری جهان از سوی مقامات ایالات متحده مستلزم داشتن منافع جهانی است، مقامات آمریکا در مورد منافع حیاتی این کشور نیز تعریف موسعی ارائه دادند. کالین پاول در سال ۱۹۹۴ گفت: «منافع حیاتی بشری، منافع حیاتی امریکاست. مهم نیست که چقدر از سواحل ما دور باشند». براساس این الگوی امنیتی که بوش نیز به کرات آن را مطرح نموده است، به طور ضمنی وجود دیگر کشورها به عنوان واحدهای مستقل نادیده گرفته می شود و چنین گفته می شود که هر جا یکی از اعضای نظام بین الملل، اصول، مقررات و رویه‌ها را نقض کند، آمریکا حق دارد در صورت لزوم به زور متوسل شود؛ زیرا ایالت متحده تنها کشوری است که دارای چنین مسئولیتی بوده و توانایی ایفای آن را دارد.^{۲۱}

براساس «دکترین نظم نوین جهانی» و به دنبال «تدوین استراتژی جدید» ایالات متحده با عنوان «استراتژی گسترش»، آمریکا تلاش کرده است اصول و اهداف دکترین نظم نوین جهانی را در

جهان به اجرا بگذارد. بنابراین در زمانی که شرایط ایجاب می کرد ایالات متحده تلاش می کرد نظم نوین جهانی مورد نظر خود را در جهان پیاده کند. در این مقطع زمانی حوادثی رخ داد که زمینه اجرای اصول نظم نوین جهانی را فراهم کرد؛ حوادثی مثل حمله به کویت، مسائلی که در بالکان، سومالی، هائیتی و رواندا رخ داد همگی زمینه مداخله ایالات متحده آمریکا را فراهم نمودند.^{۳۳} برای نمونه در اوت ۱۹۹۰ رژیم بعثی عراق به کشور کوچک و حاشیه‌ای خلیج فارس یعنی کویت حمله ور شد و توانست آن را به اشغال نظامی خود درآورد. متعاقب آن ایالات متحده آمریکا و اکثر کشورهای جهان اقدام تجاوزکارانه عراق را به شدت محکوم ساختند. شورای امنیت نیز در محکومیت این اقدام روی هم رفته دوازده قطعنامه را علیه کشور عراق صادر کرد. ادامه اشغال خاک کویت و عدم توجه به قطعنامه‌های شورای امنیت، طیفی از واکنش‌های بین‌المللی را در برداشت و این مسئله عملاً فرصتی استثنایی را به جرج بوش (پدر) می داد تا نظم نوین جهانی خود را به مرحله اجرا درآورد. وی به پشتیبانی این نظم توانست ۳/۴ اعضای سازمان ملل را بر علیه صدام دور خود جمع نماید.^{۳۴}

به هر حال جرج بوش (پدر) رئیس جمهور آمریکا در تاریخ شانزدهم ژانویه ۱۹۹۱ درصد اجرا و عملیاتی ساختن نظم نوین جهانی خود برآمد و رسماً در این تاریخ به عراق اعلان جنگ داد و در نخستین ساعات بامداد روز هفدهم ژانویه ۱۹۹۱ آتش جنگی دیگر را در خلیج فارس شعله ور ساخت. جنگ با شرکت حدود سی کشور از پنج قاره جهان (با نام نیروهای متحدین) و با پشتوانه قانونی قطعنامه‌های شورای امنیت علیه عراق آغاز شد و به مدت بیش از چهل روز به همراه عملیات نیروهای زمینی و دریایی و تفنگداران دریایی (آمریکا) ادامه یافت و در نهایت در تاریخ بیست و هفتم ژانویه ۱۹۹۱ با آزادی کویت و نیز اشغال بخش‌هایی از خاک عراق از سوی نیروهای متحدین پایان یافت.^{۳۴}

باید خاطر نشان ساخت که پایان جنگ سرد و حذف یکی از طرف‌های قطب (شوروی) مزید بر علت شد تا ایالات متحده آمریکا با آزادی خاطر بیشتری دست به اتخاذ چنین رویکردی در قبال بحران دوم خلیج فارس بزند. در واقع در دوره جنگ سرد که ساختار نظام بین‌الملل حالت دوقطبی داشت، ایالات متحده در چارچوب این ساختار به ناچار مجبور بود ملاحظات طرف دیگر را مدنظر قرار دهد، اما با پایان جنگ سرد و رفع محدودیت‌های ساختاری، این کشور که به جایگاه هژمونیک در نظام بین‌الملل دست یافته بود از این رو از آزادی به مراتب بیشتری در اجرای اهداف و استراتژی‌های خود برخوردار شده بود. دکتربین نظم نوین جهانی که در حقیقت تحت چنین شرایطی از سوی دستگاه سیاست خارجی آمریکا اعلام شد، فرصتی استثنایی را به وجود آورد تا در قبال بحران کویت چنین

واکنشی را نشان دهد. تهاجم نظامی عراق به کویت و اشغال این کشور در اوت ۱۹۹۰ ضمن آنکه باعث شد تا آمریکا در سیاست‌های خود نسبت به عراق تجدید نظر جدی کند، فرصت بی‌نظیری را در اختیار دولت‌مردان آمریکایی قرار داد تا در فضای پس از جنگ سرد هندسه جدیدی از ترتیبات و مناسبات منطقه‌ای را در راستای منافع خود تحت عنوان نظم نوین جهانی با ویژگی‌هایی همچون آزادی از ترور، توانا تر در تعقیب عدالت و مطمئن‌تر در جستجوی صلح رقم زنند و مسئولیت کلیه کشورها را در این نظم جدید لحاظ کنند.^{۲۵} تحلیل نادرست و نا صوابی خواهد بود اگر بخواهیم در پرتو اصول و مفروضه‌های موجود در دکترین نظم نوین جهانی، موضع‌گیری‌های ایالات متحده آمریکا را در قبال بحران مزبور مورد بررسی قرار دهیم. به دلیل آنکه در این حادثه نیز می‌توان به وضوح سیاست‌های نفتی و یا به عبارت دقیق‌تر واقع‌گرایی آمریکا را مشاهده نمود.

درواقع وقتی شورای امنیت ملی آمریکا در دوم اوت ۱۹۹۰، تجاوز عراق به کویت را بررسی می‌کرد، نفت مهم‌ترین دستورالعمل سیاست خارجی جمهوری خواهان بود. مشاوران بوش پدر به وی یادآور شدند که نفت به اندازه نقض حقوق بین الملل مهم است. عراق ده درصد نفت شناخته شده جهان را در اختیار دارد و با حمله به کویت، ده درصد دیگر نیز به دست آورده و اگر به هجوم خود تداوم داده و ارتش عربستان را درهم شکند، بیست درصد دیگر نفت جهان را نیز تصاحب خواهد کرد که در این صورت به راحتی می‌تواند دنیای صنعتی را تحت فشار قرار داده و زندگی و رفاه مردم آمریکا و اروپارا به هم بریزد. بنابراین، از نظر آن‌ها اقدام عراق فراتر از موضوع حمله به کویت بود. صدام نفت را هدف قرار داده بود و آمریکا چاره‌ای جز جنگ نداشت.^{۲۶} به منظور جلوگیری از چنین تهاجمی به عربستان بود که در ابتدا بوش نیروهای نظامی خود را به این کشور اعزام کرد. وی یک سهمیه ۳۰۰،۰۰۰ نفری از نیروهای آمریکایی را به عربستان سعودی گسیل کرد؛ نام عملیاتی آن «عملیات سپر صحرا» و به منظور دفاع از عربستان سعودی در برابر حمله احتمالی عراق بود.^{۲۷} چنین سیاست‌هایی را می‌توان بعد از حادثه یازده سپتامبر سال ۲۰۰۱ نیز به وضوح مشاهده نمود که در ادامه تلاش خواهد شد مورد بررسی و واکاوی قرار گیرد.

۳،۲. حوادث یازده سپتامبر و اشغال افغانستان و عراق.

در تاریخ یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ رخدادی بزرگ و عجیب در قلب تجاری و نظامی ایالات متحده به وقوع پیوست که تا آن زمان بی سابقه بود. در این حادثه تروریستی، دو ساختمان مرکز تجارت جهانی منهدم و ویران شدند و به ساختمان‌های دولتی در نقاط مجاور آن نیز آسیب‌های جدی وارد

شد. علاوه بر آن بنابر اعلام آمارهای رسمی حدود شش هزار نفر انسان بی گناه از ملیت‌های گوناگون نیز در این حادثه جان باختند. دولت‌مردان و رسانه‌های آمریکایی به اتفاق، شخص بن لادن و اعضای گروه القاعده را طراح و مجری حادثه یازده سپتامبر نیویورک و واشنگتن اعلام کردند.^{۲۸} به هر حال چند روز پس از این حادثه یعنی در روز بیست سپتامبر ۲۰۰۱ ایالات متحده در قالب ائتلافی بین‌المللی به افغانستان یورش برد و موفق شد رژیم طالبان را که با پشتیبانی خود آن‌ها قدرت را در افغانستان به چنگ آورده بودند، از قدرت ساقط و به جای آن رژیمی دموکراتیک در راستای سیاست دموکراسی‌سازیدر خاورمیانه بر سر کار آورند.

با جایگزین کردن رژیم‌هایی که طرفدار غرب بود در ظاهر پروژه دموکراسی‌سازی در افغانستان پایان یافته تلقی می‌شد، با این وجود ایالات متحده کار نیمه تمام دیگری نیز در منطقه داشت و آن ساقط کردن رژیم دیکتاتوری صدام در عراق بود که از نظر آنان خطرناک‌تر از رژیم طالبان به شمار می‌رفت. به زعم مقامات واشنگتن، کشور عراق از جمله کشورهای محسوب می‌شد که به صورت غیر مستقیم در حمله به برج‌های دوقلو، حمایت‌های مالی و نظامی از القاعده و رژیم طالبان به عمل آورده بود، بنابراین ضروری می‌دید تا واکنش اساسی به این اقدام آنان نشان دهد. از طرفی بیشترین دغدغه و نگرانی ایالات متحده در خصوص عراق، به توان ویژه این کشور در ساخت و تولید «سلاح‌های کشتار جمعی» متمرکز شده بود. هرچند که سلاح‌های عراق به طور مستقیم توان این را نداشتند که امنیت ملی آمریکا را مورد تهدید جدی قرار دهند، اما تهدیدی بالقوه برای متحدان استراتژیک این کشور یعنی اسرائیل و عربستان به شمار می‌آمدند که چند سال قبل از آن یعنی در بحران دوم خلیج فارس، با استفاده از موشک‌های با برد ۶۳۰ کیلومتر این دو متحد استراتژیک آمریکا را نشانه گرفته بود.^{۲۹}

در شانزده مهرماه ۱۳۸۱ (هفده اکتبر ۲۰۰۳) بوش می‌گوید صدام می‌تواند در هر لحظه که بخواهد سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیکی را به تروریست‌ها بدهد، پس بنابراین خطری جدی برای آمریکاست.^{۳۰} وی عراق را به عنوان مکانی برای تروریست‌ها در نظر می‌گرفت که از طریق آن می‌توانستند سلاح‌های کشتار جمعی مورد نیاز خود را به دست آورند.^{۳۱} هر چند که دولتمردان کاخ سفید دلایل اخلاقی برای حمله و اشغال نظامی این کشورها را مطرح ساخته بودند، ولی به وضوح می‌توان سیاست‌های واقع‌گرایی ایالات متحده آمریکا را در دو حادثه مزبور نیز به وضوح مشاهده نمود. حادثه یازده سپتامبر با همه وسعتی که از نظر انسانی بر جای گذاشت، ولی به مانند سایر

رخدادهای دیگر دستاویزی برای اجرای سیاست‌های امپریالیستی این کشور قرار گرفت؛ چرا که حادثه مزبور باعث شد هم کار نیمه تمام خود را (اشغال عراق) تکمیل کند و هم سیاست‌های راهبردی خود را در منطقه اعمال نماید. به همین دلیل می‌توان چنین نتیجه گرفت که استراتژی ایالات متحده در قبال بحران دو کشور افغانستان و عراق نه دموکراسی و مبارزه با تروریسم و نه مبارزه با سلاح کشتار جمعی است، بلکه هدف حضور در یک منطقه‌ای استراتژیک بود که می‌توانست منافع فراوانی را عاید این کشور سازد که ذیلاً به چند مورد از آنها اشاره خواهد شد: تسلط بر حوزه‌های پیرامونی جمهوری اسلامی ایران و محاصره سیاسی و نظامی این کشور، نزدیکی به روسیه و تحت تأثیر قرار دادن سیاست‌های منطقه‌ای این کشور، دستیابی به چاه‌های نفتی عراق به عنوان دومین کشور تولید کننده نفت در منطقه، کنترل و تسلط بر مسیرهای انتقال انرژی منطقه خلیج فارس و خاورمیانه.

در مجموع می‌توان سنت بین‌الملل‌گرایی در سیاست خارجی آمریکا را در دو دسته آرمان‌گرایانه یا «اخلاق محور» و واقع‌گرایانه یا «منفعت محور» جای داد. سیاست بین‌الملل‌گرایی اخلاق محور که ویلسون پایه‌گذار آن در سیاست خارجی آمریکا بود در سال‌های بین دو جنگ جهانی پارادیم حاکم بود، لیکن با شروع جنگ جهانی دوم و ورود این کشور به جرگه متفقین، واقع‌گرایی اساس سنت بین‌الملل‌گرایی آمریکا را تشکیل داد. هرچند که مسایل اخلاقی و هنجاری نظیر حمایت از حقوق بشر و دموکراسی‌سازی به صورت گزینشی و پراکنده در سیاست خارجی این کشور دنبال می‌شوند، ولی پی‌گیری چنین سیاست‌هایی در شرایطی که در راستای منافع ملی آمریکا باشند، صورت می‌پذیرند. به عبارتی منطبق واقع‌گرایی برای آمریکاییان حکم کرده که محوریت نه با اخلاق بلکه با منافع ملی است؛ توجه به اخلاق و هنجارهای بین‌المللی در چارچوب سیاست واقع‌گرایی زمانی صورت می‌پذیرند که قادر باشند دولت‌ها را در رسیدن به منافع ملی‌اشان یاری رسانند.

نتیجه‌گیری

هدف ما در این پژوهش بررسی تاریخی و همچنین شناسایی بنیان‌های نظری سنت بین‌الملل‌گرایی در سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا بود. در همین راستا ملاحظه شد که سیاست بین‌الملل‌گرایی در این کشور، از جانب دو جریان اصلی و در عین حال متعارض در روابط بین‌الملل یعنی رویکردهای حقوق و نیز سیاسی مورد پشتیبانی قرار گرفته است. رویکردهایی نظیر انترناسیونالیسم لیبرال، نهادگرایی لیبرال و آرمان‌گرایی از جمله نظریات اخلاقی در روابط بین‌الملل محسوب می‌شوند که سعی در قانونی کردن رفتارهای بین‌المللی از طریق ایجاد و توسعه نهادهای

بین‌المللی نظیر جامعه ملل و سازمان ملل متحد دارند. بر خلاف این گروه در روابط بین‌الملل، واقع‌گرایان اعتقادی به این ندارند که سیاست خارجی در امتداد سیاست داخلی است آن‌ها با تفکیک این دو حوزه در تلاشند اصول اخلاقی و هنجاری را که به اعتقاد آن‌ها صرفاً در حوزه‌های داخلی کشورها کاربرد دارند، از سیاست خارجی منتزع سازند. عصاره کلام این گروه از نظریه پردازان روابط بین‌الملل آن است که «قدرت حق است» و چیزی به نام اخلاقیات در نظام بین‌الملل یافت نمی‌شود. بعد از ورود ایالات متحده آمریکا به جنگ جهانی اول در آوریل سال ۱۹۱۷ منطق انزوگرایی در سیاست خارجی آمریکا با چالش‌ها و تردیدهای اساسی مواجه گردید؛ ویلسون رئیس‌جمهور اخلاق‌گرای این کشور سنت انزوگرایی را مناسب حال ایالات متحده نمی‌دید و بر آن بود تا در چارچوب اصول و هنجارهای پذیرفته شده بین‌المللی، سیاست بین‌الملل‌گرایی را بر دستگاه دیپلماسی این کشور حاکم سازد. برای استمرار بخشی به این منطق تلاش‌های گسترده‌ای را به عمل آورد تا کشور متبوع اش نیز به میثاق جامعه ملل که خود او پیشنهادش را داده بود، ملحق شود. لیکن آن چیزی که او مدنظر قرار داده بود به دلیل مخالفت‌های کنگره محقق نشد و انزوگرایی هرچند که در عمل نیز رعایت نمی‌شد، مجدداً به سیاست خارجی آمریکا بازگشت. در واقع باید چنین بیان نمود که دستور العمل‌های اخلاقی و هنجاری ویلسون به قدری بر اعتبار و منزلت ایالات متحده آمریکا افزوده بود که حتی اگر تصمیم بر بازگشت به سنت گذشته نیز گرفته می‌شد، افکار عمومی جهانیان دیگر چنین اجازه‌ای را به دولت‌مردان آمریکا نمی‌داد. از طرفی هر کجا صلح و ثبات و امنیت جهان در میان می‌بود نقش و جایگاه آمریکا محال بود که از سوی قدرت‌های بزرگ اروپایی نادیده گرفته شود. نمونه‌ای از آن را می‌توان در دعوت بریان وزیر امور خارجه وقت فرانسه از کلوگ هم‌تای امریکایی خود در سال ۱۹۲۸ برای بستن معاهده عدم توسل به زور که به نام آنان نیز شهرت دارد، مشاهده نمود. به هر حال ویلسون با مبنا قرار دادن اصول مندرج در نظریات انترناسیونالیسم لیبرال، آرمان‌گرایی و نهادگرایی لیبرال در تلاش بود تا سیاست بین‌الملل‌گرایی آمریکا را براساس بنیادهای اخلاقی و ارزشی استوار سازد که این تلاش‌ها هر چند که در توسعه رشته روابط بین‌الملل، حقوق بین‌الملل و سازمان‌های بین‌المللی مؤثر افتادند ولی برای اخلاقی ساختن سیاست خارجی آمریکا چندان مثمرتر واقع نگردیدند و حقوق‌گرایی نیز به عنوان یک نظریه اخلاقی بعد از شروع جنگ جهانی دوم از رونق افتاد.

با شروع جنگ جهانی دوم و به ویژه حمله ژاپن به بندر پرل هاربور در دسامبر ۱۹۴۱ و ورود این کشور به جنگ جهانی دوم، بار دیگر امریکاییان را نسبت به مسائل بین‌المللی حساس تر نمود. از این تاریخ منطق انزواگرایی که چندان هم در سیاست خارجی این کشور رعایت نمی‌شد، بی اعتبار و سنت بین‌الملل‌گرایی به صورت جدی تر و فعالانه‌تر از سوی دولت‌مردان ایالات متحده آمریکا پی گرفته شد. اما با شروع جنگ سرد و بروز تنش و اختلاف میان دو متحد سابق (امریکا و شوروی) سیاست بین‌الملل‌گرایی آمریکا را محدود ساخت؛ چرا که ایالات متحده مجبور بود استراتژی‌ها و سیاست‌های بین‌المللی و جهانی خود را در چارچوب نظام دوقطبی و محدودیت‌های ساختاری چنین نظامی تنظیم نماید.

با فروپاشی شوروی و پایان جنگ سرد، شاهد تغییر و تحول اساسی در الگوی بین‌الملل‌گرایی ایالات متحده آمریکا هستیم؛ فروپاشی شوروی به نیم قرن تضاد شرق و غرب خاتمه، ایالات متحده را به جایگاه هژمونیک و نظام بین‌الملل را از حالت دو قطبی خارج و وارد مرحله تازه‌ای نمود. بسیاری این مرحله را دوران تک قطبی با ابرقدرتی ایالات متحده آمریکا نام نهاده‌اند. در این دوران تازه آغاز شده، ایالات متحده بی‌آنکه از جانب قدرتی تحت فشار قرار گیرد و بدون هیچ‌گونه محدودیت ساختاری، سیاست‌ها و استراتژی‌های مورد نظر خود را تدوین و به مرحله اجرا درمی‌آورد. آنچه مد نظر است این است که منطق واقع‌گرایی اساس سیاست بین‌الملل‌گرایی را ایالات متحده را بعد از جنگ جهانی دوم تشکیل داده که به درجات مختلف و متفاوتی از جانب تمامی رؤسای جمهور این کشور مورد استفاده قرار گرفته است. براساس این منطق، ایالات متحده دیگر هیچ الزام اخلاقی در قبال بقیه جهان آن‌گونه که منطق آرمان‌گرایی آن رامدنظر قرار داده، ندارد. هرچند که مسایل اخلاقی و هنجاری نظیر حمایت از حقوق بشر و دموکراسی‌سازی به صورت گزینشی و پراکنده در سیاست خارجی این کشور پی‌گیری می‌شوند، ولی پی‌گیری چنین سیاست‌هایی در شرایطی صورت می‌پذیرند که در راستای منافع ملی آمریکا باشند. به عبارتی منطق واقع‌گرایی برای امریکاییان حکم کرده که محوریت نه با اخلاق بلکه با منافع ملی است.

پی نوشت ها:

- ۱ کالاهان، پاتریک (۱۳۸۷). *منطق سیاست خارجی امریکا*، مترجمین: داوود غرایق زندی و دیگران، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی، صص ۱۰۵-۱۰۶.
- ۲ همان، ص ۵۰.
- ۳ زهرانی، مصطفی (۱۳۹۲). *بررسی انتقادی سیاست خارجی امریکا*، تهران: مرکز آموزش و پژوهش های بین المللی، ص ۱۷.
- ۴ کگلی، چارلز و ویتکف، اوجین (۱۳۸۸). *سیاست خارجی امریکا؛ الگو و روند*، مترجم: اصغر دستمالچی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی، ص ۵۲.
- ۵ ثقیب زاده، احمد (۱۳۹۰). *تاریخ دیپلماسی و روابط بین الملل از پیمان وستفالی تا امروز*، تهران: نشر قومس، ص ۱۷۵.
- ۶ آقای، داود (۱۳۸۹). *سازمانهای بین المللی*، تهران: انتشارات سرای عدالت، ص ۶۰.
- ۷ همان، ص ۶۱.
- ۸ ثقیب زاده، احمد (۱۳۹۰). *تاریخ دیپلماسی و روابط بین الملل از پیمان وستفالی تا امروز*، ص ۱۹۲.
- ۹ همان، ص ۲۰۱.
- ۱۰ آقای، داود (۱۳۸۹). *سازمان های بین المللی*، تهران: انتشارات سرای عدالت، ص ۷۲.
- ۱۱ آمبروز، استفن (۱۳۹۲). *روند سلطه‌گری؛ تاریخ سیاست خارجی امریکا «۱۹۳۸-۱۹۸۳»*، مترجم: تابنده، تهران: انتشارات چاپخش، ص ۹۹.
- ۱۲ ثقیب زاده، احمد (۱۳۹۰). *تاریخ دیپلماسی و روابط بین الملل از پیمان وستفالی تا امروز*، ص ۲۵۱.
- ۱۳ قوام، سید عبدالعلی (۱۳۹۰). *روابط بین الملل: نظریه های و رویکردها*، تهران: انتشارات سمت.
- ۱۴ آقای، داود (۱۳۸۹). *سازمان های بین المللی*، تهران: انتشارات سرای عدالت، ص ۷۴.
- ۱۵ دان، تیم و اشمیت، برایان (۱۳۸۸). *جهانی شدن سیاست: روابط بین الملل در عصر نوین (زمینه تاریخی، نظریه ها، ساختارها و فرایندها)*، مترجمین: ابوالقاسم راه چمنی و دیگران، تهران: انتشارات ابرار معاصر، ص ۳۲۱.
- ۱۶ دهشیار، حسین (۱۳۸۶). *سیاست خارجی و استراتژی کلان ایالات متحده امریکا*، تهران: نشر قومس، ص ۱۶۶.
- ۱۷ آمبروز، استفن (۱۳۹۲). *روند سلطه‌گری؛ تاریخ سیاست خارجی امریکا «۱۹۳۸-۱۹۸۳»*، ص ۱۳۸.

- ^{۱۸}دهشیار، حسین(۱۳۸۶). **سیاست خارجی و استراتژی کلان ایالات متحده امریکا**، ص ۱۶۷.
- ^{۱۹}سازمند، بهاره(۱۳۹۰). **سیاست خارجی قدرت های بزرگ**، تهران: انتشارات ابرار معاصر، ص ۱۵۴.
- ^{۲۰}آتوتایل و دیگران(۱۳۸۰). **اندیشه های ژئوپلیتیک در قرن بیستم**، مترجمین: حافظ نیا و نصیری، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی، ص ۳۰۵.
- ^{۲۱}سازمند، بهاره(۱۳۹۰). **سیاست خارجی قدرت های بزرگ**، ص ۱۵۴.
- ^{۲۲}همان، ص ۱۵۷.

²³Ostegard,Robert(2006).”**The failure of Americas post-cold war foreign policy: from the Persian Gulf to the Gulf of Guinea**”, the white head journal of diplomacy and International Relations, Summer/Fall ,p43.

- ^{۳۴}اسدی، بیژن(۱۳۸۵). **خلیج فارس و مسائل آن**، تهران: انتشارات سمت، صص ۵۵۳-۵۵۴.
- ^{۳۵}سازمند، بهاره(۱۳۹۰). **سیاست خارجی قدرت های بزرگ**، تهران: انتشارات ابرار معاصر، ص ۱۶۱.
- ^{۳۶}یزدان فام، محمود(۱۳۸۶). «**خلیج فارس؛ چالش ها و سیاست های امریکا**»، فصلنامه مطالعات راهبردی، س ۱۰، ش ۳، صص ۵۷۲-۵۷۳.
- ^{۳۷}سازمند، بهاره(۱۳۹۰). **سیاست خارجی قدرت های بزرگ**، تهران: انتشارات ابرار معاصر، ص ۱۶۲.
- ^{۳۸}اسدی، بیژن(۱۳۸۱). «**اثرات حادثه یازده سپتامبر بر ژئوپلیتیک منطقه خلیج فارس و آسیای مرکزی و قفقاز**»، فصلنامه مطالعات راهبردی، س ۵، ش سوم و چهارم، پاییز و زمستان، ص ۷۳۱.
- ^{۳۹}جعفری، علی اکبر(۱۳۸۸). «**اتحاد امریکا - اسرائیل و مبارزه با سلاح های کشتار جمعی در خاورمیانه**»، فصلنامه سیاست، مجله دانشکده حقوق و علوم سیاسی، س ۳۹، ش ۳، پاییز، ص ۱۴۱.
- ^{۴۰}الهی، همایون(۱۳۸۱). **خلیج فارس و مسائل آن**، تهران: نشر قومس، ص ۳۷۴.

³¹Boaduo and Adu,”invasion of Iraq: introspective analysis of uslong term foreign policy in the Middle East”, **journal of Political studies**,vol. 19,2012,p93.